

به یاد بود از « فرخنده »

از « حوا » تا « فرخنده » و « الله و اکبر! »

بیست سال پیش حوا را با سنگ و چوب کشتند و امسال فرخنده را .
فاجعه کشتن و سوزاندن « فرخنده » تداوم داستانِ غم انگیزِ حوا های کشور است .
این داستان را از مجموعه « شراره » نوشته نویسنده بنام کشور ، داکتربرک ارغند برای شما
برگزیده ایم .

و سوم این که ...

ملاخان ، مثل پدر خود ، آدمِ میانه قد ، گوشتالود و تیره رنگ بود. موهای سرش را از ته
میتراشید اما ریش انبوهش را تیغ نمیزد . گفتی پسر و پدر یک سیب و دو نیم بودند. پدرش
آدمی هوس ران خسیس و سنگدل بود . سه زن داشت و هر سه را در یک شب یلدا با کاردی
حلال نمود. مردم میگفتند : این زنها، در خفا ، گاو صندوقِ شوهر شان را دست زده بودند .
ملاخان که پسرِ چنین پدری بود ، هنوز یک زن کرده بود . زنش حوا نام داشت . حوا بلند قامت
سپید چهره و دارای دست و پای کوچک و زیبا بود. چند صنفی پیشِ پدرِ خویش درس خوانده
بود . زبان شیرین و شیوا داشت و به لفظِ قلم گپ میزد . مردم قریه میگفتند : « پنج کلک حوا،
پنج خمچه طلاست! »

پیر زنانی که عروس میپالیدند با حسرت یاد میکردند :

« دست حوا مثل صورتش نمکیست ! ... حوا مثل فرشته ها پاک و پاکیزه است ! »

به اثر پخش شدنِ همین تعریفهای حوا بود که ملاخان خبر شد و مثل علف هرزه گردش
پیچید و او را به زور تفنگ تصاحب کرد . وقتی که بار آخر به خواستگاریش به قریه لب دریا
رفت ، دو لک افغانی و یک میل تفنگچه مکاروف را پیش روی پدر حوا گذاشت و گفتش :
« خودت انتخاب کن! »

پدر و مادرِ حوا که ملاخان را خوب میشناختند و از ستمگریهایش با خبر بودند ، به انجام این وصلت رضا ندادند. ملاخان هم رحم نکرد و آندو را در برابرِ چشمانِ حیرت زدهٔ حوا به گلوله بست .

یک سال پس از این عقد اجباری ، ملاخان یکی و یکبار ناپدید شد ، مثل یک سایه در میان تاریکی گم شد و در شهر سرربی که ملاخان و پدرش آنجا زنده گی میکردند آوازه افتاد که ملاخان در جنگی با نیروهای دولتی کشته شده است .

چندی بعد از شایع شدن این خبر، پدر ملاخان، حوا را به اتاقِ خویش که با قالینهای مور مفروش بود ، فرا خواند و گفتش :

« حالا که ملاخان در جنگ با کفار شهید شده است ، تو از پیش نظرم گم شو ! .. برو که چشم دیدنت را ندارم ! هر جایی که میروی برو و هر کی را که میخواهی بگیر ! .. مطلب از پیش نظرم گم شو ! »

حوا که روبرویش نشسته بود ، چادرِ سیاهش را پایینتر آورد و با گلویی گرفته پاسخ داد :
« من به کجا رفته میتوانم ، در حالی که جایی برای بودوباش ندارم ! .. من سیاهسر هستم، این دنیا برای من بسیار تنگ و کوچک است ! »

پدر ملاخان خشمگین شد . رنگش دود کرد ، پیچ و تاب خوران گفتش :
« ماچه سگ ، گپ نزن ! .. گفتم برو و از پیش چشمم دور شو ! .. خوش باش که سرت رحم میکنم و اجازهٔ رفتن میدهمت ، ورنه باید همینجا گردنت را میبریدم . پیش از این که قهر شوم برو ! هر کجایی که میخواهی برو و هر فاسقی را که میخواهی بگیر . من غرضت ندارم ! »
حوا ، لبش را میگزید . اشک در چشمانش دند شده بود :

« من جایی برای رفتن ندارم ! »

پدر ملاخان صدایش را بلند تر کرد :

« برو خود را در تندور بینداز ، در دریا غرق کن ، هر کاری که میخواهی بکن مطلب از پیش نظر من گم شو ! .. من بیوهٔ پسرِ جوانمرگ شده ام را دیده نمیتوانم . پسر دیگر هم ندارم تا ترا عقد کند . برای خودم هم ناروا هستی . .. دیگر خار چشمم نباش ، برو ! »

حوا همچنان در درون خود مینالید و اشکهایش را با گوشهٔ چادرش پاک میکرد . پدر ملاخان در حالی که کف دستِ گوشتی و پهنش را خشمالود روی فرش میزد ، افزود :

« حوا ، به گپهای من خوب گوش بده ! .. یک گپ ! صبا در این خانه نبینمت ورنه میکشمت !

.. فهمیدی ؟! »

و دستهای گوشتیش را مانند حلقه دار، نشانش میداد :

« با همین دستهایم خفه ات میکنم ! »

فردای آن روز ، **حوا** ، خواهی خواهی ، خانه خسرش را به قصد خانه موروثی پدرش که در قریه لب دریا واقع بود ، ترک گفت . وقتی از کوچه پر از شاخ و برگ خانه ملاخان میگذشت ، مانند افسون شده ها اطرافش را نگاه میکرد . نقش دانه های باران ، روی دیوار های شاریده دو طرفش نمایان بودند . آسمان کوچک و باریک شده بود و با هر گامی که بر میداشت انبوه گرد و خاک از زمین کوچه بلند میشد . به نظرش آمد که کوچه ، مرده و جان داده است . میدید که اندام مرده برگهایی خشکیده زیر پاهایش قرچ قرچ میسکنند و هوا بوی اجساد گندیده گرفته است . یکبار یادش آمد که این کوچه سال پار مرده بود . همان زمانی که ملای یک چشمه ، نامش را پشت نام **ملاخان** نوشت ، این کوچه با تمام سر سبزی و درختانش مرد و جان داد . خودش نیز با تمام جوانی و آرزوهایش مرد و جان داد و جسد بیجانش اکنون در جستجوی تابوتی سرگردان است . میدید زنده گی هم مرده است و مردم نعشش را شسته و کفن کرده و با زعفران خوشبو ساخته اند . و ملاخان با افتخار و سر بلندی بالای تابوتش نشسته است و باد جنده سبزی را که از میل کلشنیکوفش آویزان است تکان تکان میدهد . به نظرش می آمد که نام زنده گی ، **ملاخان** است یک **ملاخان** کلان با ابعاد گسترده . به هر شاخه یی که نظر میکرد گمان میبرد که تفنگ **ملاخان** است . هر صدایی را که میشنید به نظرش می آمد که صدای شلاق **ملاخان** است .

حوا به یاد می آورد که یکروز صبح ، مادرش خلاف عادت ، رفت لب دریا . دریا نزدیک خانه شان بود . وقتی که برگشت **حوا** ازش پرسید :

« مادر ، کجا بودی ؟ »

مادرش گفت :

« لب دریا . »

حوا با شگفتی پرسیدش :

« در این صبح وقت ؟ »

مادرش خندید :

« ها ، خواب دیده بودم ، رفتم به دریا قصه کردم . »

حوا پرسید :

« چی خواب دیده بودی مادر ؟ »

صورت مادرش منقبض شد ، گفت :

«خواب دیدم که در یک تابستان، در یک تموز، در یک چاشتِ ترق، آدمهای ملاخان ترا سنگسار میکنند!»

سپس لبخندی زد و ادامه داد:

«خوب است که خوابِ زن سرچپه است... این ملاخانی که پشت ترا برداشته است، در یک تابستان، در یک تموز، در یک چاشتِ ترق، مردار میشود و تو از قید و قيودش آزاد میشوی!»
حوا گفت:

«چی میدانم!»

مادرش پرسید:

«چی را، چی میدانی؟»

حوا گفت:

«رهایی از چنگ ملاخان را!»

مادر، ابروان باریکش را درهم فرو برد و دلسوزانه گفت:

«خدا مهربان است دخترم!»

حوا میدید که مادرش راست میگفته، ملاخان واقعاً مردار شده و او از قید و قيودش آزاد گشته است و اکنون بر میگردد لب دریا، لب دریایی که زیاد دوستش داشت، لب دریایی که عصرها با بچه‌ها و قوربکه‌هایش بازی میکرد با ماهیها و مارماهیهایش راز دل میگفت، با سرمه ریگهای ساحلش قلعه و قصر میساخت و با سنگهای ریز و درخشانش پنجاق میکرد. و زمانی که غم و غصه دلش را میانباشت، می‌آمد لب دریا، بالای سنگی مینشست و درد دلش را به آبِ روان باز میگفت. گفתי دریا، دوستِ روزهای دشوارش بود. گفתי دریا مانند یخدانِ چرمی مادرش راز دار و امن بود.

حوا پس از آن که به قریهٔ خود آمد، یک سال، تک و تنها، با خاطره‌های خود به سر برد. عصرها به لب دریا میرفت و از غم و غصهٔ تنهایی و بیکسی خود به آبِ روان میگفت. به نظرش می‌آمد که دریا اندوهش را با خود میبرد و در ناکجا آبادِ این دنیا، به گوش کسی میرساند؛ تا بیاید و او را بر پشتِ اسبِ سپید خویش به ناکجا آبادِ دیگری، که آنجا از درد و محنت خبری نیست ببرد.

باشنده‌گان قریه هم از این وضعیت حوا دل‌تنگ و نگران شده بودند و ملای مسجد هم میگفت: گناه دارد! بیچاره سیاهسر است، باید دستش را به دست مردی سپرد! خداوند نفقهٔ زن را به

دوش مرد گذاشته است! . . . زنی تک و تنها ، گناه دارد! . . . نشود کدام روزی شیطان در پوست مردانِ قریه ، خانه کند!»

گفتی صدای زنگِ این گپها به گوشِ ملکِ قریه نیز رسیده بود که با خود تدبیر نمود و راه و چاره سنجید ، آنگاه وساطت کرد و با اجازهٔ پدرِ ملاخان ، حوا را به قید نکاحِ حسنِ معلم در آورد که هم خرما شد و هم ثواب.

حوا از حسنِ معلم ، یک دختر به دنیا آورد و نام او را سکینه گذاشت .

شوهرش میگفتش :

« حوا جان ، سکینه خه نام مادرت بود ! »

حوا میگفت :

« میدانم، به همین خاطر مانده ام . من مادرم را در وجود دخترم زنده کردم ! اگر خواست خدا بود و ما صاحب بچه شدیم ، نامش را یوسف میمانم ! . . . نام پدرم را ! »

« اگر خواست خدا باشد و ما صاحب بچه شویم؟! »

حوا هنوز طفل دوش را در بطن داشت که در قریه آوازه افتاد که: ملاخان زنده است ، ملاخان با پنجاه سوار جهادی برگشته است !

و این خبر ، مانند بمبی، در خانه های باشنده گانِ قریه لب دریا انفجار نمود و کسانی که این آدمها را دیده بودند، میگفتند:

« این آدمها دوزخی هستند ، چشمان شان مانند قوغهای آتش سرخ میزنند . این آدمها ، دستار های سیاه و کوتاه به سر دارند. این آدمها تفنگهای کوتاهِ همساخت و هم رنگ به گردن دارند . »

ملاخان که سردستهٔ این آدمها بود، موهای سرش را از ته میتراشید و ریش انبوهش را تیغ نمیزد . او پیش از آن که به شهرِ سروبی برگردد ، اطلاع حاصل کرده بود که زنش حوا به قریهٔ لب دریا رفته شوهر کرده و یک دختر دارد .

کسی هم چغلی کرده بود :

« زنِ شلخته ، بی دیده و بی حیا! . . . باز کاشکی زنِ یک آدم میشد . رفت زنِ معلم شد ، آنهم چی معلمی که نی مکتب دارد و نی صنف !! یاد ملا شاکر به خیر که هم مکتبش را در داد هم صنفش را آتش زد ! »

ملاخان وقتی که در شهر جا به جا شد و برای خود آرگاه و بارگاه و قوماندانی ساخت، روزی معاون خود را به حضور فرا خواند و ازش پرسید :

« ملایک لنگ! .. از رسول جارچی خبر داری؟ .. زنده است؟ »

معاونش پاسخ داد:

« ها، خبر دارم زنده است. مگم پیر شده و عقلش را از دست داده است. »

ملاخان پرسیدش:

« زبانش خه کار میکند، یا که زبانش هم پیر شده و از کار افتاده است؟ »

« زبانش کار میکند. مگر دندانهایش ریخته اند. دهنش پوچ و خالیست! »

ملاخان هر هر خندید:

« حاضرش کن، کارش دارم! »

فردای آنروز، رسول جارچی در کوچه های قریه لب دریا میگشت و با صدای مرتعشی جار میزد

:

« های مردم! به امر ملاخان قوماندان. زن و مرد، لب دریا جمع شوید کسی که حاضر نشود

سرش زده میشود! .. سرش زده میشود! »

و صدایش مانند نارنجکی دستی در خانه ها انفجار میکرد و باشنده گان قریه لب دریا را به

وحشت و ترس میانداخت. همه سرا پا گوش شده بودند.

حواکه با شوهرش در شکستادن شاخه های درختی کمک میکرد، با دلواپسی گفت:

« حسن میشنوی؟ .. ما را لب دریا میخواهند؛ چی گپ شده باشد، ما را برای چی میخواهند؟ »

«

و آب بینیش را بالا کشید:

« بخوانند؛ مگر من نمیروم! »

حسن تبرش را به زمین گذاشت و شاخه های خشکیده را سر همدیگر انبار کرد.

گفت:

« با حضور این پنجاه آدمی که چشمان شان مانند قوغهای آتش دوزخ سرخ میزنند و

دستارهای سیاه کوتاه به سر بسته اند و تفنگهای کوتاه هم رنگ را امیل گردن کرده اند، کی مرد

باشد که از امر قوماندان شان سرپیچی کند! »

حوا گفت:

« مگر من نمیروم! »

« اگر نیروی پشتت می آیند. به زور در جان جور خود شاخک نشان! .. تبر شان را دسته نده

«!

حوا لبش را گزید :

« راست میگی . ناچارم ، باید بروم ! .. دستِ ما زیر سنگ شان است! »

فردای آن روز ، مردم ، زن و مرد ، خورد و بزرگ ، در لب دریا ، در اطراف گودالی ، همانجایی که
ملای یک لنگِ مشخص ساخته بود ، گرد آمدند و جار جی پیر هنوز هم در میان مردم ، این طرف
و آن طرف میگشت و جار میزد :

« های مردم ، امروز لب دریا ! .. زن و مرد لب دریا ! .. »

کسی از خود بلند بلند میپرسید :

« از ما چی میخواهند ؟ چرا لب دریا ، باز چرا لب این چقری ؟ »

حوا که بازوی شوهرش را گرفته بود با نگرانی گفتش :

« میترسم ، دلم هول میزند! .. نکند که این ملاخان همان قاتل پدر و مادرم باشد! »

معلم با آشفته گی پاسخ داد :

« در دنیا خه یک ملاخان نام نیست ، هزاران ملاخان وجود دارد . کسی را که تو میگویی ، وخت
مردار شده است . او را کشته اند . حالا صدایت را نکش خود را آرام بگیر ، نمیبینی که همه ما را
زیر نظر دارند ؟ »

حوا با پریشانی گفت :

« دلم گواهی بد میدهد! .. میترسم که خوابِ مادرم راست برآید ! یادت است به تو قصه کردم .
میگفت در یک تابستان ، در یک تموز ، در یک چاشتِ ترق مثل امروز ، آدمهای ملاخان مرا
سنگسار میکنند ! »

حسن که مانند سگی کتک خورده ، به پیش رویش مات و مبهوت نگاه میکرد آهسته
اطمینانش داد :

« خوابِ زن سرچپه است ! »

و آهسته افزود :

« باز تو چی کرده ای ، چی گناه داری که ترا سنگسار کنند؟ »

حوا که رنگ از صورتش پریده بود غمالود گفت :

« نمیدانم ! هیچ نمیدانم ؛ اما دلم گواهی بد میدهد! .. نکند که این ملاخان ... »

حسن ، آرام آرام گفتش :

« ملاخان کشته شد ، پدرش ، خودش ، ترا از خانه کشید ، پس از کی میترسی ها ، از کی ؟ »

حوا گفت :

«من نمیترسم ، به من الهام میشود ! من صدای ملکوتی مادرم را میشنوم . او به من میگوید :
حوا برو ! از این جا برو ، ترا سنگسار میکنند ! نمیبینی که یک تابستان است، نمیبینی که یک
تموز است یک چاشتِ ترق است . آدمهای ملاخان ترا سنگسار میکنند . حوا برو ! . هرچی زودتر
ازین جا برو ! »

حوا ششهایش را پر از هوا کرد و افزود :

«حسن ، من حرارت و بوی آغوش مادرم را حس میکنم ! من سایه اش را در دو قدمی
خویش میبینم ! . . . دستهایم را به دست گرفته است ، من گرمیش را حس میکنم ، من ضربان
قلبش را میشنوم ! »

حسن خواست زنش را با نصیحت و دلداری آرام سازد ؛ اما فرصت نیافت ؛ زیرا ناگهان هنگامه
یی بر پا شد . ترس و نگرانی مردم را به تکاپو انداخت . هرکس تلاش داشت تا خود را از لب
پرتگاه کنار بکشد .

آدمهای ملاخان ، با هیكله‌های ترسناک ، چشمان سرمه کشیده و نفسهای بد بو ، صف اول را
اشغال کردند در این گیرودار دو نفر که چشمان شان مانند قوغهای آتش سرخ میزدند و دستار
های سیاه و کوتاه بسر بسته بودند، حوا را در یک چشم به هم زدن ، به داخل چقری پرتاب
نمودند و همزمان صدای الله اکبر ! . . . الله اکبر! شان با شادی و غریو بلند شد .

مردم قریه با بیچاره گی و درمانده گی عقب رفتند، لاجول گفتند و چشمان خود را با دو دست
بستند . زنان چیغ زدند و اطفال گریستند ؛ اما صدای شان در میان تق و تُوَقِ سنگهایی که به
اثر یک تحریک مجهول پرتاب میشدند و استخوانهای سر و سینه و دست و پای حوا را
میشکستند ، محو میشد. آدمهای ملاخان با صدای بلند و آمیخته با یک شادایی غم انگیز، حوا را
نفرین میکردند :

« زنا کار ! . . . زنا کار ! »

کسی از میان جمعیتِ بهت زده پرسید :

«این زن بدبخت و فلک زده کی بود ، چی کرده بود ؟ »

ناگهان صدای غمالود جارچی پیر که گفتی از خود بیخود شده بود ، بلند شد :

« امروز لب دریا ! . . . به حکم ملاخان ! . . . حوا به جرم زنا ! . . . حوا به جرم زنا ! »

مردم با شنیدن نام حوا به خود لرزیدند ، لبهای خویش را گزیدند و در سکوت مرگباری فرو
رفتند .

لحظه یی بعد ، پنجاه مرد که چشمانِ شان مثل قوغهای آتش سرخ میزدند و دستار های سیاه و کوتاه به سر داشتند ، مردمِ وحشت زده را تیت و پرک کردند :

« گم شوید !... گناهکار ها گم شوید ! »

هرکس راهش را گرفت و رفت . تنها حسن معلم باقی ماند . او جسدِ بیجانِ خونالود و خُرد شده حوا را که لحظه یی پیش ، مانند سپیداری در کنارش ایستاده بود ، وحشت زده نگاه میکرد . باورش نمی آمد که دریای خروشان زنده گی او را با چند سنگ و کلوخ چنین زود خشکانده باشند . حیرت زده از خود میپرسید : چرا سنگسارش کردند ؟ حوا خه مانند شیر مادر خود پاک و پاکیزه بود !... باز تقصیر آن نطفه یی که در بطنش نفس میکشید چی بود ؟

صدای کسی آمد که میپرسیدش :

« حوا چی گناه داشت ها ؟ »

معلم لحظه یی سرِ پردردش را بلند کرد . دید جارچی پیر بالای سرش ایستاده بود و لجبازانه میپرسیدش :

« حوا چی گناه داشت ها ؟ »

حسن معلم به چشمانِ شاریده جارچی نگاه کرد . دید پیر مرد به تلخی میگرید . گفتش :

« وقتی حوا زنده بود ، همیشه با ناامیدی میگفت : من سه تقصیر دارم . اول این که من مرد نیستم . دوم این که در قریه شما ها به دنیا آمده ام و سوم این که... اما سومش را هیچگاهی به من نگفت . »

جارچی سرش را به راست و چپ تکان داد ، با چشمانِ شاریده اش که مانند دو قوغِ فروغِ باخته آتش به نظر می آمدند ، اطرافش را نگاه کرد ، بعد به زمین تف انداخت و رفت .

شام آن روز که ابر های سنگین و باردار مثل هیکلهای عبوس و بد شکل در دامنِ آسمان گشت و گذار میکردند و یکی بعد دیگر در کام تاریکی غلیظ و متراکم فرو میرفتند ، جارچی پیر در کوچه ها میگشت ، گفתי هوش و حواس خود را از دست داده بود که غمالود با صدای مرتعشی جار میزد :

« و سومش را هیچگاهی به من نگفت !... و سومش را هیچگاهی به من نگفت ! »

پایان